

حقیقت مرگ فیلسوف عاشق

داستانی از
نی ما جوادپور

حکومت، کلاس درس‌اش را تعطیل کرده بود. فلسفه‌ی اخلاق درس می‌داد. پول تدریس، کافی نبود برای اجاره‌ی اتاقی که در آن گرفتار زنده‌گی شده بود. در یکی از همان کلاس‌های تعطیل شده، شاگردی از او پرسیده بود «برای یک استاد فلسفه‌ی اخلاق، دروغ گفتن دشوارتر است یا ارتباط با انسان‌ای دروغ‌گو؟» امروز به این پرسش فکر می‌کرد. چه پاسخی داده بود به پرسش آن شاگرد؟ یادش نمی‌آمد.

روز دردناک و تحمل‌ناپذیری بود؛ اولین روز پس از تعطیل شدن کلاس درس‌اش. امروز جایی برای تدریس فلسفه‌ی اخلاق وجود نداشت. در اتاقی به وسعت ۴ در ۳ متر، او استادی شده بود بی‌شاگرد. به پرسش آن شاگرد فکر می‌کرد. اما بلافاصله فکرش قطع می‌شد با هراس از نزدیک شدن به روزهای آخر ماه. پولی برای پرداخت اجاره‌ی اتاق نداشت. اما دیروز برای بیش‌تر نگران نکردن تنها انسان درون زندگی‌اش، به او دروغ گفته بود. در پاسخ پیشنهاد کمک مالی از جانب او، فقط گفته بود «پول دارم. تو نگران نباش، من همه‌چیو درست می‌کنم.» دروغ گفته بود. پولی در بساط نداشت. اما نگرانی از تعطیلی کلاس و از دست دادن شغل و

اجاره‌ی اتاق، تحمل درد دندان و گرسنه‌گی، برایش بسیار راحت‌تر بود از نگران‌تر کردن تنها انسانِ درون زنده‌گی‌اش.

به پاسخِ پرسش آن شاگرد نزدیک شده بود. او درباره وضعیت زنده‌گی خود دروغ گفته بود. اما در آن لحظه، خود را نه استاد فلسفه، بلکه عاشقی می‌دانست که درباره وضعیت زندگی خود، به معشوق دروغ گفته است. روز دردناک و تحمل ناپذیری بود؛ اولین روز پس از تعطیلی کلاس‌اش. امروز به جای آن که در کلاس، استاد فلسفه باشد، در اتاقی کوچک و تاریک، دروغ‌گوی تنهای با خود مشغول بحث فلسفی بود درباره درستی یا نادرستی ترجیح آرامش معشوق بر صداقت. اما تحمل تمامی این‌ها هنوز به مرز غیرممکن نرسیده بود. تا این که ضربه‌ی اصلی و نهایی را از همان جایی خورد که تنها تکیه‌گاه و جان‌پناه خود در مواجهه با تمامی آن رنج‌ها، و آن وضعیت دردناک و تحمل ناپذیر، می‌پنداشت. او از تمام دروغ‌ها و دروغ‌گوها گریخته و خود را در پناه آغوشی قرار داده بود که آن را امن‌ترین جای جهان می‌دانست. و اینک، در همان آغوش، و از صاحب همان آغوش، و از همان تنها تکیه‌گاه و جان‌پناه، دروغ شنیده بود؛ دروغی ویران‌گر. دست و پای‌اش سست و سرد شد. از درد قلب به خود می‌پیچید.

باید خود را به بیمارستان می‌رساند. اما نمی‌خواست اندک پولی را که برای اجاره‌ی اتاق ذخیره کرد بود، حتی به بهای زنده ماندن هدر دهد. کسی که تا دیروز، در برابر طوفان مشکلات، بر پا ایستاده و گفته بود «تو نگران نباش من همه‌چیو درست می‌کنم»، حالا در برابر هجوم درد قلب، خود را بی‌پناه‌ترین از پا افتاده‌ی عالم می‌دید. کف اتاقی افتاده بود که در دیوارهای نگرانی از اجاره‌اش، هیچ در و پنجره‌ای رو به رهایی و امید نبود، اتاقی که در اولین روز پس از تعطیلی کلاس‌اش، بدل به کلاسی شد که استاد و شاگرد در آن یک نفر بود، و اینک استاد و شاگرد یک‌دیگر را در آغوش گرفته و جان می‌دادند.

لحظاتی در همان حالت ماند و این از ذهن‌اش گذشت که چند روز بعد، وقتی جنازه‌اش را از اتاق بیرون آورند، رسانه‌ها این خبر را منتشر خواهند کرد که «یک استاد فلسفه‌ی اخلاق، در اعتراض به تعطیلی کلاس‌اش توسط حکومت، خودکشی کرد.» تصور انتشار این خبر، یکی از آخرین رنج‌های او بود. کسی که عمر خود را فدای حفاظت از «حقیقت» کرده بود، خبر مرگ‌اش با دروغ در تاریخ ثبت می‌شد. آخرین نفس را با این حسرت از سینه بیرون

کشید که هیچ کس نمی دانست علت مرگ استاد فلسفه‌ی اخلاق، شنیدن دروغ از معشوق خود بوده است.

افتاده از پا کف اتاق، صدای پیام‌های تلفن‌اش را هنوز می شنید. اما دیگر نمی توانست ببیند و بخواند. آخرین پیام این بود «من دروغ نگفتم. تو دنبال بهانه‌ی رفتن بودی.»

او رفته بود؛ برای همیشه، از اتاق، از کلاس، از آغوش معشوق، از از یاد همه و از دنیا. بدون این که، این آخرین پیام شاگردی که آن پرسش را در کلاس فلسفه‌ی اخلاق مطرح کرده بود، ببیند و بخواند.
